

# کارآگاه کوچولو

مجموعه ماجراهای افشین و دای پروز

تالیف: صفیه پرماس



## به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران  
سازمان امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه  
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"  
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات  
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.



افشین، شاد و پر از هیجان، لباس‌های تمیز و شیکش را پوشیده و منتظر بود تا هر چه زودتر به مهمانی بروند؛ آن هم مهمانی خاله‌ی بزرگش که از همه مهربان‌تر بود. افشین صبح آن روز، همه‌ی کارهای خودش را انجام داده و حتی به مادرش در کارهای خانه هم کمک کرده بود. او همراه پدرش به خرید هم رفته بود تا کارها هر چه زودتر تمام شوند و زودتر به مهمانی بروند. افشین پسرخاله‌اش

و سعید پسرخاله‌اش، در باغ بزرگ و سرسبزشان با هم بازی می‌کردند.

مسیر خانه تا خانه‌ی خاله کمی طولانی بود و افشین در طول راه، به یاد فوتبال‌هایی افتاد که با دایی بروز، پسرخاله‌ها و پسر دایی‌هایش در حیاط خانه‌ی خاله بازی می‌کردند و چه قدر به آن‌ها خوش

بالاخره به خانه‌ی خاله رسیدند. افشین بعد از سلام و احوال‌پرسی، کنار سعید و دایی بروز نشست و گفت: «سعید! یادت میاد دفعه‌ی قبل با حمید و دوقلوهای دایی فوتبال بازی کردیم؟ چه قدر بهمون خوش گذشت.»

سعید جواب داد: «بله، یادمه چه قدر خندیدیم. آخر هم که ما

هر دو از یادآوری خاطرات، لبخند به لبشان آمد. سعید که خوشحالی افشین را دید، به او گفت: «نظرت چیه الان هم فوتبال بازی کنیم؟»





- حتماً که لازم نیست تعداد یارامون زیاد باشه. دو تایی با کامپیوتر بازی می‌کنیم و هر کس باخت، جاش رو به اون یکی می‌ده. افشین پیشنهاد سعید را پذیرفت و به سمت دیگری از سالن پذیرایی

سعید که دوست داشت با صدای بلند بازی کند، صدای بلندگو را زیاد کرد و آن قدر هیجان‌زده شده بود که همان طور که بازی میکرد، گزارش بازی را هم می‌داد. اوایل بازی به افشین خوش می‌گذشت، اما چون آن بازی را به خوبی بلد نبود، زود باخت و جایش

دایی بروز و سعید هر دو در این بازی مهارت داشتند و هر دو با هیجان گزارش می‌دادند. صدای بازی چنان بلند بود که بقیه‌ی اعضای خانواده را آزرده کرده بود، اما دایی بروز و سعید چنان غرق بازی بودند که متوجه ناراحتی بقیه نشدند؛ حتی متوجه رسیدن بقیه‌ی مهمان‌ها هم نشده بودند. مادربزرگ افشین که از سر و صدای آن دو سردرد گرفته بود، به

میان با هم بریم توی باغ و شکوفه‌های بهارنارز رو ببینیم؟» همه با شادی از پیشنهاد مادربزرگ استقبال کردند، اما سعید و دایی بروز چنان حواسشان به بازی بود که حتی حرف‌های



افشین و بقیه‌ی بچه‌ها همراه مادر بزرگ به باغ خانه‌ی خاله رفتند. مادر بزرگ گفت: «هیسیسیسی... بچه‌ها آروم حرکت کنین که گنجشکا و کبوتر اومدن گندمایی رو که خاله ریخته، بخورن. ببینین چه قدر قشنگن.»

افشین که پشت مادر بزرگ ایستاده بود و با ذوق به پرنده‌ها نگاه

همه‌ی بچه‌ها در یک ردیف، به آرامی و پشت سر هم از کنار پرنده‌ها حرکت کردند. آن‌ها در میان درختان راه می‌رفتند و هنوز از پرنده‌ها دور نشده بودند که درختی زیبا و پر از شکوفه‌های سفید را دیدند که بسیار بزرگ بود. همگی با تعجب و شادی به آن درخت نگاه می‌کردند که دختردایی افشین گفت: «وای

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «نه دخترم! زنبورا می‌خوان شهد گلا رو بردارن تا بتونن عسل درست کنن.»

سپس با انگشت به کمی آن طرف‌تر اشاره کرد و گفت: «ببینین اون‌جا کندوی زنبوره.»

افشین که بعد از بازی کامپیوتری چشمانش درد گرفته و قرمز شده بود، با دست‌هایش چشم‌هایش را مالید و بعد به کندو نگاه کرد.

مادر بزرگ که از قبل چشمان قرمز افشین را دیده بود و می‌دانست که به خاطر بازی زیاد آن‌طور قرمز شده، گفت: «بچه‌ها نظرتون چیه یه گوشه بشینیم و من براتون یه قصه‌ی قشنگ تعریف کنم؟»

همه خوشحال شدند و با هورا کشیدن، دنبال مادر بزرگ راه افتادند، زیرا اندازی را با کمک همدیگر پهن کردند، دایره‌ای دور مادر بزرگ تشکیل دادند و نشستند تا مادر بزرگ داستان را برایشان تعریف کند. مادر بزرگ شروع کرد به تعریف داستان،

دختر زرنگی که به «کار آگاه کوچولو» معروف بود، توی یه شهر کوچیک زندگی می‌کرد. چند وقتی بود که توی اون شهر، همه موبایل به دست شده بودن و هر کاری که انجام می‌دادن و هر

توی اون شهر، همسایه‌ها دیگه مثل قدیما به هم سلام نمی‌کردن، چون حواسشون به موبایل و بازی بود. آدم‌ها همدیگه رو نمی‌دیدن، دیگه کسی مهمونی نمی‌گرفت و هیچ کسی با کس دیگه‌ای حرف

اون شهر قشنگ که قبلاً مردمی مهربون داشت، عوض شده بود. مردم همدیگه رو نمی‌دیدن و شهر داشت خراب می‌شد، چون حتی رفتگرا هم موبایل به دست جارو می‌زدن و حواسشون به کارشون نبود و درست جارو نمی‌زدن. دیگه کسی به درختا آب



کارآگاه کوچولو یه روز رفت خونه‌ی مادربزرگ و پدربزرگش و اوضاع بد شهر رو برای اونا تعریف کرد.

اونا که خیلی ناراحت شده بودن، تصمیم گرفتن که با هم نقشه ای بکشن تا بتونن شهر رو مثل گذشته قشنگ کنن و مردم شهر رو متوجه کنن که بیش از حد با موبایل و تبلت و کامپیوتر بازی

اونا فکر کردن و فکر کردن و با هم مشورت کردن تا اینکه به این نتیجه رسیدن که یه مهمونی بزرگ برگزار کنن. همه‌ی مردم شهر رو دعوت کنن و توی مهمونی کاری کنن تا مردم چشمشون رو از موبایل بردارن و متوجه شهر و اطرافشون بشن.

مادربزرگ گفت: «من یه کیک بزرگ می‌پزم که بوش توجه

کارآگاه کوچولو که کیک توت‌فرنگی رو خیلی دوست داشت، گفت: «مادربزرگ! نظرتون چیه که کیک توت‌فرنگی درست کنیم؟» مادربزرگ لبخندی زد و گفت: «خیلی عالیه.»

کارآگاه کوچولو همراه پدربزرگش به شهر رفت و همه‌ی مردم رو دعوت کردند. مادربزرگ هم کیک بزرگی پخت که بوش دل همه

مردم شهر همه موبایل به دست، اومدن خونه‌ی مادربزرگ و





مردم حواسشون به همدیگه نبود و سکوت همه جا رو پر کرده بود. کارآگاه کوچولو که از سکوت مهمونی ناراحت شده بود، سراغ مادر بزرگ رفت و کیک توت فرنگی رو با هم دیگه آوردن. بوی کیک اون قدر خوب و خوشمزه به نظر می‌رسید که از کنار هر کسی که رد می‌شد، باعث میشد سرش رو از توی گوشیش برداره

مادر بزرگ و کارآگاه کوچولو کیک رو همه جا چرخوندن و چون بیشتر مهمونا از سر شب، سرشون تو گوشیش بود، نتونسته بودن زیاد غذا بخورن و گرسنه بودند، برای همین خیلی زود متوجه کیک شدن. بعد از اینکه همه موبایلشون رو کنار گذاشتن، تازه متوجه

کارآگاه کوچولو از سکویی بالا رفت و به اهالی شهر گفت که به دلیل بازی زیاد و اهمیت ندادن به اطرافشون، شهر داره خراب می شه و اوضاع بد شهر و همه‌ی چیزایی رو که دیده بود، براشون تعریف کرد. مردم شهر ناراحت شدند و متوجه شدن که کارشون

بعد از حرفای کارآگاه کوچولو، همه با شادی و خوشحالی به هم قول دادن تا مثل قبل به شهر رسیدگی کنن و دوباره شهر زیبایی بسازن. بعد از اون، همگی با هم کیک و شربتی رو که مادر بزرگ آماده کرده بود، خوردن. آخر مهمونی، مادر بزرگ به عکس دسته





افشین که متوجه شده بود منظور مادر بزرگ از تعریف کردن این داستان چیست، گفت: «مادر بزرگ! کاش ما هم می‌تونستیم دایی بروز و سعید رو متوجه کنیم که توی مهمونی نباید بازی کنن. منم

مادر بزرگ به سختی از جایش بلند شد، به عصایش تکیه زد و گفت: «من از امروز همه‌ی شما رو کارآگاه اعلام می‌کنم و از همه تون می‌خوام که حواستون به همه‌ی دوستا و بزرگ‌ترا باشه تا شهر ما هم مثل شهر کارآگاه کوچولو خراب نشه.»

افشین با هیجان از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت: «مادر بزرگ! من اولین مأموریتم رو انجام می‌دم و می‌خوام دایی

بعد از تمام شدن حرف افشین، همگی همان طور که با هم شوخی میکردند و می‌خندیدند، به خانه برگشتند. به محض وارد شدن به خانه، دایی بروز یکباره فریاد زد، «گllllllll... گllllllll...» و دستانش را بالا آورد که از این حرکت ناگهانی، صدلی‌اش به عقب

مهمان‌ها که با تعجب به او نگاه می‌کردند و سرشان هم از سر و صدای آن دو، درد گرفته بود، فریاد زدند: «مواظب باش!» اما دیر





دایی که خیلی خجالت‌زده شده بود، زود از جایش بلند شد و دوباره جلوی کامپیوتر نشست و بازی‌اش را ادامه داد.  
مادربزرگ نگاهی به افشین انداخت و گفت: «خوب کار آگاه! بینم چه کار می‌تونی بکنی تا اونا رو متوجه کنی.» افشین نگاهی به اطراف و بعد به آشپزخانه انداخت. از خاله‌اش که در حال غذا کشیدن بود، اجازه گرفت تا یکی از ظرف‌های غذا را برای دقایقی به او قرض بدهد. خاله با تعجب قبول کرد و یک ظرف خورشِ قرمه‌سبزی را به افشین داد و

افشین بعد از گفتن «چشم خاله جان»، با ظرف غذا به سمت سعید رفت. به محض اینکه بوی غذا به مشام سعید رسید، گفت: «وای چه بوی خوبی! چه قدر گرسنم شده!»  
با این حرف سعید، دایی که تازه بوی قرمه‌سبزی به مشامش رسیده

دایی بروز و سعید رویشان را برگرداندند و افشین را دیدند، همان موقع همه‌ی مهمان‌ها برای افشین دست زدند. آن دو که خیلی تعجب کرده بودند، ابتدا به همدیگر نگاه کردند و بعد به بقیه. مادربزرگ از آن‌ها خواست که کامپیوتر را خاموش کنند و بعد از آن، ماجرا را برایشان تعریف کرد.  
سعید گفت: «مادربزرگ! ما اون قدر حواسمون به بازی بود که متوجه

۱۹

و بعد هر دو از همه معذرت خواهی کردند.  
سعید گفت که او هم می‌خواهد یک کار آگاه باشد تا نه فقط مراقب خودش، بلکه مراقب بقیه هم باشد تا بیش از حد از موبایل مادربزرگ که خوشحال شده بود، گفت: «همه احتیاج به بازی دارن، اما نه بازی کامپیوتری که فقط باید بشینی و هیچ تحرکی نداشته باشی. وقتی بازی کامپیوتری مناسبه که کسی نباشه با شما بازی کنه و شما هم هیچ کار دیگه‌ای نداشته باشین و یه مدت

دایی بروز و سعید با این حرف مادربزرگ به چشمان قرمز شده‌ی همدیگر نگاه کردند و متعجب شدند.  
همه‌ی حاضران از رفتار آن‌ها به خنده افتادند؛ دایی بروز و سعید هم خنده‌شان گرفت.  
مهمانی آن شب با خوشحالی و خنده تمام شد و افشین هم شاد بود

۲۰

